

موریس لبنان



حلقه ازدواج

از ماجراهای شگفت‌انگیز آرسن لوپن



ترجمه: متین ابراهیمی



سرشناسه:	لبلان، موريس، Leblanc, Maurice ۱۸۶۴ - ۱۹۴۱ م.
عنوان و نام پديدآور:	حلقه ازدواج: (از ماجراهای شگفت‌انگيز آرسن لوپن) / موريس لبلان ترجمه متين ابراهيمي.
مشخصات نشر:	تهران: انتشارات مصدق، ۱۳۹۳
مشخصات ظاهري:	۱۲۸ ص
شابک:	978-600-94421-3-3
وضعيت فهرست‌نويسي:	فيا
يادداشت:	عنوان کتاب اصلي: The Wedding Ring
موضوع:	داستان‌های کوتاه فرانسه - قرن ۲۰ م.
موضوع:	آرسن لوپن (شخصيت داستاني)
شناسه افزوده:	ابراهيمی، متين، - ۱۳۴۸ - مترجم
رده‌بندي کنگره:	۱۳۹۳ خ ۸/۲۵ و PQ۲۶۳۸
رده‌بندي ديويي:	۸۴۳/۹۱۲
شماره کتابشناسي ملي:	۳۴۲۳۲۱۳



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

حلقه ازدواج

(از ماجراهای شگفت‌انگيز آرسن لوپن)

موريس لبلان

ترجمه‌ی متين ابراهيمي

چاپ اول: ۱۳۹۴

شمارگان: ۴۰۰ جلد

چاپ: فراین

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۴۴۲۱-۳-۳

ISBN: 978 - 600 - 94421 - 3 - 3

فهرست

۵.....	دزدی
۱۸.....	هوراس و لموت
۳۸.....	نوکر کنت درینی
۴۸.....	نقشه‌ی هوراس و لموت
۵۶.....	تعقیب قاتل
۶۴.....	داستان لوپن
۷۱.....	مرد زرگر
۷۸.....	معجزه
۸۶.....	پایان ماجرا
۹۶.....	نقشه جنایت
۱۰۷.....	دزد جتلمن
۱۲۰.....	سرنوشت

دزدی

ایون درینی پسرش را به آغوش کشیده سفارش کرد که همیشه عاقل باشد و اضافه نمود:

—خودت می دانی که مادر بزرگ تو آنقدرها به بچه علاقه ندارد و حالا که برای اولین مرتبه تو را دعوت کرده سعی کن تا به او نشان دهی که پسر بیچه عاقل و آرامی هستی. سپس رو به زن پرستار که همراه کودک بود نموده افزود: —شما مخصوصاً فراموش نکنید که به محض تمام شدن شام فوراً او را به خانه برگردانید.

... راستی آقا هنوز در خانه است؟

پرستار با لحن اطمینان بخشی جواب داد:

—بله خانم، آقای کنت در اتاق کارشان هستند.

ایون درینی به مجرد اینکه تنها ماند به طرف پنجره رفت تا پسرش را که از خانه خارج می شد تماشا کند، در حقیقت پسر او بلافاصله از خانه خارج شده بود. او عادت داشت که هر وقت بیرون می رفت سر بالا می گرفت و بوسه ای از دور برای مادرش می فرستاد. زن پرستار در حالی که دست بچه را گرفته بود او را با خود می برد و در این حال رفتار خشونت آمیزی داشت که از نظر ایون درینی پوشیده نماند. ایون درینی که تا آن لحظه چنین خشونتی از زن پرستار ندیده بود با ناراحتی سر را از پنجره بیرون آورد که حرفی بزند اما

۶..... موریس لبلان

در همین هنگام اتومبیلی در چند متری پرستار و پسر بچه توقف کرد و مرد شیک پوشی از اتومبیل به بیرون پرید و دست پسر بچه را گرفته به طرف اتومبیل کشید و زن پرستار نیز که قاعدتاً می‌بایست در اینطور مواقع مخالفت کند کوچکترین اعتراضی نکرد و به دنبال پسر بچه به اتومبیل سوار شد. مرد شیک پوش نیز سوار گشت و به راننده فرمان حرکت داد.

ایون درینی این مرد را شناخت. او برنارد و نوکر محرم شوهرش بود. کلیه این وقایع بیش از ده ثانیه طول نکشید. ایون منقلب شده دوان دوان به اتاق خودش رفت و با شتاب لباس پوشید و به سمت در خانه دوید ولی در قفل بود و کلیدی هم در داخل قفل دیده نمی‌شد.

به عجله بازگشت و به اتاق خود داخل شد ولی در این لحظه در اتاق او نیز بسته شده بود. زن جوان در وضع عجیبی افتاد و وحشت و اضطراب سراپای وجودش را فراگرفت. برای یک لحظه از ترس زبانش بند آمد و تصویر شوهرش در نظرش مجسم شد. شوهری که به بیرحمی و قساوت قلب معروف بود.

چهره خشک و خشن او که هرگز لبخندی در آن دیده نشده بود در پیش چشمش مجسم شد.

بله، رابطه این زن و شوهر این چنین بود. رفتار بیرحمانه این مرد از همان آغاز زندگی سبب تنفر این زن جوان شده بود به طوری که اینک از تجسم او می‌لرزید. ایون با خود گفت:

«آه، آه. این کار اوست. کار اوست. او بچه را برد. آه چقدر وحشتناک است.»

به دنبال این جملات که بی‌اختیار از دهانش بیرون آمد وحشت زده به در اتاق حمله کرد و با ضربات دست و پا به کوفتن آن پرداخت و سپس دیوانه وار و به شدت دکمه زنگ را فشار داد.

صدای زنگ از بالا تا پایین عمارت طنین افکند و به دنبال این صدا طبق معمول مستخدمین خانه با عجله به حرکت درآمدند. ولی ایون چنان سراسیمه و لاینقطع زنگ می‌زد که ممکن بود جمعیت زیادی دم در خانه

دزدی..... ۷

جمع شود. او همچنان زنگ می‌زد و چون دیوانگان یک آن دکمه زنگ را رها نمی‌کرد.

صدای قدم‌هایی که به اتاق نزدیک می‌شد و متعاقب آن صدای در اتاق و کلیدی که در قفل گردش کرد به گوش ایون رسید و در اتاق به شدت باز شد اما برخلاف تصور ایون، کنت در آستانه در ظاهر گردید. ورود این مرد در یک چنین لحظه‌ای زن جوان را در جا می‌نخکوب کرد. مثل این بود که تمام قوا و نیروی ایون با دیدن کنت از بین رفت. صورت کنت به طوری گرفته و وضعیتش چنان درهم و برهم بود که ایون از ترس به لرزه افتاد.

کنت پس از لختی توقف با قدم‌های سنگین جلو آمد. ایون فشاری به خود داد تا حرکتی نکند ولی جرأت کوچکترین حرکتی نداشت. گویا قدرت تکان خوردن هم از او سلب شده بود. سعی کرد تا حرفی بزند ولی فقط لب‌هایش تکان خورد و کلمات نامفهومی از دهانش بیرون آمد. ایون در آن لحظه جان خودش را هم در معرض خطر دید. فکر مرگ او را از پا درآورده بود. زانوهایش به لرزه افتاد و بی‌اختیار به روی کف اتاق درغلتید.

کنت مثل گرگی که به گوسفندی بنگرد لحظه‌ای به این صیدی که در جلویش قرار گرفته بود خیره شده و قدمی دیگر جلو آمد. لحظه‌ای به سراپای زن جوان دیده دوخت و سپس خم شد و دست‌ها را به دور گردن ایون حلقه کرد و با صدای گرفته‌ای غرید:

—زنیکه مواظب باش چه می‌گویم.

زن جوان در زیر دست کنت تکان خورد. سردی دست‌های خشن کنت او را از آن حالت رخوت بیرون آورد. ابتدا سعی کرد که گلوی خود را از چنگ‌های بیرحم او درآورد و به خود پیچید، اما دست‌های خشن مرد تبهار به شدت گلوی او را چسبید و برای اینکه مانع این جنبش شود، زانوی راستش را به روی شکم ایون نهاد و با همان لحن تلخ افزود:

—صلاح تو در این است که ساکت باشی. می‌فهمی چه می‌گویم. خوب

گوش هایت را باز کن، نباید فریاد بزنی. نباید کسی را به کمک بخواهی. ساکت باش. اما زن جوان به کلی از پا درآمده بود. پس از تلاش مختصری که برای نجات خود کرد با صدایی که گویی از ته چاهی درمی آمد بریده بریده گفت: —مرا نکش، رحم کن.

—رحم؟ ای زنیکه آخرش تو را می کشم. تو دشمن من هستی. تو باعث بدبختی من شده ای، اما هنوز موقع قتلت نرسیده. منتظرم که دست از پا خطا کنی.

و چون دانست که زن جوان جز به دستور او عمل نمی کند دست از گلوی او برداشت و بلند شد و دست به درون جیب برد و از درون آن ریسمان ابریشمی محکمی بیرون آورد و دست های زن جوان را به تنش محکم بست و او را به روی نیمکت انداخت.

ایون در تمام این مدت کوچکترین دفاعی نکرد. او به خوبی می دانست که اگر کمترین مقاومتی بکند جانش بر باد خواهد رفت و صلاح در آن دید که مطیع محض باشد.

ایون زن زیبا و دلربایی بود. صورتی جذاب و قشنگ داشت. قیافه اش به اسپانیایی ها شبیه بود. خوشگلی و ملاحظت مخصوصی داشت. از آن زیبایی های کشنده ای که کمتر مردی می توانست طاقت نگاه او را بیاورد. معهذ این کنت کوچکترین توجهی به او نداشت و این زن که روی بعضی جهات به ازدواج او درآمده بود بی نهایت از وی می ترسید.

هوا تاریک می شد و پرده سیاهی به اتاق ایون می کشید. کنت کلید برق را پیچاند و چراغ اتاق روشن شد. او به طرف میز کوچکی که ایون همیشه نامه های خود را در آن جا می داد رفت و سعی کرد که در کشوی میز را باز کند اما موفق به باز کردن آن نشد. به طرف گنجی دیواری که در همان اتاق بود رفت، در این گنجی باز بود. کنت اندکی جستجو نمود و میله ای آهنین پیدا کرد. میله را برداشت و لبخند تلخی زد و سپس به طرف میز رفت و آن را شکست و کشو را خالی کرد. مقداری نامه در این کشو بود. کنت بدون توجه همه آنها را بیرون آورد و سپس درون یک پوشه جا داد و سپس رو به ایون که همچنان دست

بسته به روی نیمکت افتاده بود نمود و بالحن زنده‌ای گفت:

— راستی تو خیال کردی که من مدرکی علیه تو ندارم.

بعد سر برگرداند و پوشه را باز کرد و نگاهی به نامه‌ها انداخت و با خودش گفت: «به نظرم که وقتم را بیهوده تلف کردم. تمام این نامه‌ها جز صورت حساب چیز دیگری نیست. باقی نامه‌ها نیز بی معنی است.»
مجدداً برگشت و به ایون گفت:

— بهترین مدرک الان در اختیار من است. پسر من را برای خودم

نگاه داشته‌ام. به خدا قسم بعد از این بچه را رها نمی‌کنم.

به سمت زن جوان آمد و مجدداً خیره‌خیره به او نگاه کرد و سپس خم شد و با یک حرکت قهری پیراهن او را چاک داد و بدن ایون را عریان نمود به طوری که هر تازه‌واردی به داخل اتاق می‌آمد در یک نگاه تمام قسمت‌های مخفی بدن زن جوان را مشاهده می‌کرد. او پس از این عمل وحشیانه خنده تلخی کرد و گفت:

— امشب تو در این زندان هستی. اگر فریاد بکشی و به فرض کسی به

سراغت بیاید همه بدن تو را خواهد دید. همین امر سبب می‌شود که صدایت در نیاید. نوکرهای من خیلی دلشان می‌خواهد که تو را ببینند. آنها حسرت تماشای تو را دارند. حالا میل خودت است، هر قدر دلت می‌خواهد فریاد بزن. اما همانطور که گفتم صلاح تو در این است که آرام باشی. می‌دانی که به محض اینکه پای کسی به اینجا برسد این تتمه آبرویت هم خواهد ریخت.

پس از آن بالحن مسخره‌ای افزود:

— خوب ایون عزیز عقیده‌ات چیست؟

زن جوان از خجالت و عصبانیت چشم‌ها را به هم بست و حرفی نزد.

می‌خواست که این هیولا دست از سرش بردارد. کنت که جوابی نشنید به سمت در اتاق رفت و آن را باز کرد و خارج شد و در را به روی ایون بست. برنارد نوکر محرم و رازدار او در پشت در انتظارش را می‌کشید. شاید او از همانجا کلیه حرکات ارباب دیوانه‌ی خودش را تماشا کرده بود معه‌ذا به روی خود نیاورد و همین که پای کنت به بیرون رسید تعظیمی کرده گفت:

— ارباب من جواب زرگر را گرفتم او به اختیار من قرار دارد.

کنت در جوابش گفت:

— عجله نکنیم. این کار برای فردا ظهر بماند. مادرم به من تلفن کرد که

قبل از فردا ظهر نمی تواند بیاید.

ایون حرف های آنها را شنید و بعد صدای چرخیدن کلید و قفل شدن در و به دنبال آن صدای قدم های آنها را که دور می شدند را شنید. آنها از پلکان پایین رفتند اتاق کار کنت در طبقه پایین بود و ایون به حدس دریافت که این ارباب و نوکر برای ادامه تبهکاری و اجرای نقشه ای که کشیده اند به آن اتاق رفته اند.

ایون پس از رفتن کنت به زحمت تکانی خورد. اما بندهای ابریشمی به بدنش فشار آورد. او بسیار مورد شکنجه و تعدی کنت قرار گرفته بود، اما این بار این تهدید و تحقیر فوق طاقت او بود. کنت می خواست که این زن را به ستوه بیاورد و وادار به گرفتن طلاق کند. حالا از این عمل چه سودی می برد در خلال داستان خواهیم دید. او بدون حرکت ماند و به فکر فرورفت. افکار وحشت آوری به مغزش هجوم آورد. رفتار ناپسند کنت وی را رنج می داد. می دید که او برای طلاق دادن زنش چه توطئه ها می چیند. اندک اندک هوش ایون به جای اصلی و نقطه اساسی بازگشت می نمود و می فهمید که طعمه ای یک توطئه شده است. نوکرهای خانه به فرمان کنت خانه را تا شب بعد ترک گفته بودند و کنت با همکاری برنارد پسر او را با خود برده بود. با این وصف دیگر او بچه اش را نمی دید و برای ابد در حسرت دیدار او می سوخت و آرزوی دیدنش را به گور می برد. این افکار به مغز خسته و فرسوده اش هجوم آورد. ایون با وجود آن وضعی که داشت و سفارش و توصیه کنت فریاد زد:

— پسر، پسر.

از فرط درد متشنج شد و با تمام نیرویی که در رگ و پی داشت به خود پیچید اما در این لحظه تاریک فکر رهایی از مرگ چنان نیرویی در او به وجود آورد که هرگز به تصورش نیامد. بلافاصله در یک لحظه دست راستش از قید رها شد. امیدواری مخصوصی به دلش راه یافت و با حوصله و به آرامی

در صدد استخلاص خود برآمد.

ولی اینکار زیاد طول کشید ولی بالاخره موفق شد خودش را از آن بندها نجات دهد، در تمام این مدت و این تلاش به فکر پسرش بود. هنگامی که ساعت دیواری هشت ضربه را نواخت آخرین بند از دست و پای او باز شد و ایون آزاد گردید.

او از روی نیمکت برخاست و از فرط اضطراب وضع وخیم خود را فراموش کرد. به طرف پنجره دوید و سر به بیرون برد تا راهگذران را به کمک صدا کند اما فوراً به خود آمد. به طرف دولابچه رفت و لباس عوض کرد و دوباره به سمت پنجره دوید و سر بیرون برد.

یک پلیس در پیاده رو گشت می زد. ایون خم شد. بادی سرد از خارج مثل شلاق به صورتش خورد، همین امر سبب شد که ایون به عاقبت کار خود فکر کند و به این بلوایی که در اثر این عمل او برپا می گشت اندیشه نماید. مجدداً به درون اتاق دوید و به فکر فرورفت و با خود گفت:

«خدایا پس چگونه به پسرم برسم! چطور فراموش کنم؟ اگر کمترین سروصدایی برپا شود و کنت سر برسد آن وقت دیگر حسابم پاک است...»
ایون از سر تا پای می لرزید و وحشت مرگ، مغز کوچک او را زجر می داد.
دوباره به فکر پسرش افتاد و آرام آرام مردم را به کمک طلبید:

«به دادم برسید، به دادم برسید.»

چند دقیقه به خود فرورفت و به ناگهان به قفسه کتابها خیره شد. بی اختیار به آن سو رفت. کارت ویزیتی توجهش را جلب کرد. به روی کارت ویزیت کلمه (هوراس ولمونت) خوانده می شد و در زیر کلمه آدرس صاحب اسم نوشته شده بود. (میدان لاروئال)

دیدن این کارت سبب شد که ایون به خاطرات چند سال پیش خود برگردد. یادش آمد که چند سال پیش ضیافتی در این خانه برپا و هوراس ولمونت یکی از مهمانهای آنها بود. این مرد در آن شب جلب توجه همه ی مهمانها را کرده و در یک گفتگوی خصوصی به ایون تأکید کرده و گفته بود: — هرگاه خطری به شما رو نمود و یا احتیاج به کمک داشتید تردیدی

نکنید و این کارت ویزیت را به صندوق پست بیندازید. هر موقع شب و یا روز که باشد فوراً به نزد شما خواهیم آمد.

در آن لحظه ایون این حرف را حمل بر تعارف نموده بود و اینک نمی دانست که از این مردی که بیش از یک بار ندیده بود چه کمکی می تواند انتظار داشته باشد. اما از آنجایی که وقتی انسان در گرفتاری می افتد به هر طرف دست دراز می کند تا راه نجاتی پیدا کند همین امر سبب شد که زن جوان به این مردی که هوراس و لمونت معرفی شده بود علاقمند شود و دست استمداد به طرفش دراز کند.

اکنون وضع آن شب و سخنان آن مرد را به خاطر می آورد. ایون به خاطر می آورد که هوراس و لمونت با لحن مشفقانه ای این جملات را به وی گفته بود. در این لحظه قیافه ی وی را در نظر مجسم کرد و احساس کرد که نیروی فوق العاده ای در او وجود دارد و امیدوار گردید که همین نیرو سبب نجات وی خواهد شد.

او بدون اینکه لحظه ای صبر کند و به عاقبت کار اندیشه نماید تحت فشار نیروی مرموزی دست دراز کرد و یک پاکت برداشت و کارت ویزیت را درون آن گذاشت و آدرس را به روی پاکت نوشت و سپس به پنجره نزدیک شد.

پلیس هنوز در پیاده رو بود. ایون پاکت را به پیاده رو انداخت و سرنوشت آن را به تصادف سپرد و با خود گفت: شاید کسی آن را بردارد و به عنوان نامه ای که از جیب صاحب آن افتاده است آن را در صندوق پست بیندازد. ولی به مجردی که نامه را به پیاده رو انداخت از این عمل خود پشیمان شد و به تشویش افتاد.

او فکر نمی کرد که پاکت به مقصد برسد و امید خود را جنون صرف تصور می کرد. با خود گفت: هوراس و لمونت به کمک من نخواهد آمد. او پس از چند سال وعده ی خود را فراموش کرده است.

همین امر، یأس و ناامیدی مخصوصی در او به وجود آورد. زانوهایش سست شد و به روی همان نیمکتی که چند لحظه پیش به رویش افتاده بود